

سه شعر از چسلاو میلویش

تنها این

دره‌ای و فراتر از آن، جنگل‌هایی در رنگ‌های پاییزی
مسافری سر می‌رسد، نقشه‌ای او را بدینجا رهنمون کرده است
یا شاید خاطره‌ای. زمانی پیشترها، در آفتاب،
هنگامی که نخستین برف بر زمین نشست است، این راه را آمده است.
شادی را احساس کرده است، قوی و برازنده، بی هیچ دلیلی، سرمستی چشم‌ها را
همه چیز ضرب آهنگی از درختان متحرک است.

از پرنده‌ای در پرواز

از قطاری در تونل، جشنی از حرکت.

سالها بعد باز می‌گردد، دیگر او را تمنایی نیست
تنها یک چیز را می‌خواهد، و آن گرانبهاترین چیزهاست:

دیدن، در زلالی و سادگی، بی هیچ نامی

بی هیچ انتظاری، ترسی یا امیدی

در مرز چیزها، آن‌جا که نه از من خبری هست و نه از نام من

سات هادلی ۱۹۸۵

در سحرگاه

چه مایه شکیبایی، چه مایه پایداری نیاز مندیم

آسمان پیش از طلوع در روشنایی می‌غلند

گلگونه‌ای، ساختمان‌ها، پل‌ها و رودخانه سن را می‌آراید

آنجا با زنی قدم می‌زدم که هنوز به جهان نیامده بود

و شهرها در پهنه وسیعی دور از دسترس می‌نمودند

قبل از آنکه در غباری از آجری حزن‌انگیز در برابرم قد برافرازند

تنها این لحظه در سحرگاه برایم واقعی است

زندگی‌های گذشته، چونان زندگی قدیم خودم ناروشن‌اند
می‌خواهم بر شهر افسونی بخوانم و از او بخواهم که بماند

۱۹۸۶

از میان پنجره

فراتر از چشم‌انداز، جنگلی هست و دوباره چشم‌اندازی
پهنای آبی، چونان آینه‌ای سپید، می‌درخشد.
و دامنه طلایی زمین
چونان لاله‌ای نیمه‌خیس، خود را در دریا می‌شوید.
پدر به ما می‌گوید که این اروپاست.
روزهای آفتابی می‌توان آنرا به روشنی دید.
و حالا پس از سیلاب‌های بسیار دود آلود شده است
خانه‌ای برای مردمان، سگها، گربه‌ها و اسب‌ها.
در آنجا برج‌های درخشان شهرها می‌درخشند
جویبارها با رشته‌هایی نقره‌ای بهم می‌پیوندند
و کوهستانهایی از ماه مهتابی را می‌توان در نقطه‌هایی دید
انگار چیزی مثل پر غازها بر زمین پراکنده شده است

۱۴۳

۱۹۴۵

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

ده شعر کوتاہ از فریدریش ہولدر لین

پانور فیک

زندگانی زیبا! تو نزار افتاده‌ای و مرا دل از گریستن درمانده است
و دیگر هراس در من طلوع می‌کند،
با این همه، با این همه
مردنت را باور نمی‌توانم کرد،
تا آن دم که دوست می‌داری.

غروب کن، خورشید زیبا

غروب کن، خورشید زیبا،
آنان کمتر پاس تو می‌داشتند، و تو را، ای مقدس، نمی‌شناختند.
زیرا تو بی‌زحمت و آرام
بر مشقتها برآمده‌ای.

برای من است که چنین مهربانانه، برمی‌آیی و فرومی‌شوی، ای نورا
دیدگانم، نیک بازت می‌شناسند ای باشکوه!
چرا که آموخته‌ام خموشی را خدای‌گونه پاس بدارم،
از آن هنگام که دیوتیما در معنا تطهیرم کرد.

آه، ای پیکر بانوی آسمان! همچنان که به تو گوش می‌سپردم
به تو ای دیوتیما، ای عشق!
همچنان که از تو به روزهای طلایی دیده، شگفتزده و سپاسگزار

چشم بردوخته بودم؛
چشمه ساران، زنده تر به نوا درآمدند
شکوفه های خاک تیره، مهربانتر برایم بردمیدند
و جو [جان جهان] تبسم کنان بر آبرهای نقره گون و پربرکت
سرسود.

آن زمانها و اکنون
به روزگار جوانی، بامدادان خوش بودم
شامگاهان می گریستم. اکنون که پیرتر شده ام،
روزم را با تردید می آغازم،
اقا پایان مقدس و خوشی دارد.

گوتاهی

چرا چنین کوتاهی؟ چون گذشته، آواز را، دیگر دوست نمی داری؟
به شباب، به روزهای امیدواری
که آواز می خواندی، هرگز پایان را نیافتی؟

چون بخت ام، سرود من است - می خواهی در شنگرف عصر
سرخوشانه تن شویی؟ دور است [این خواسته]
و زمین سرد است و پرندۀ شب نا آرام برابر دیدگانت پرپر می زند.

تبعسین آدهپیان

قلبم مقدس و آکنده تر از زندگی زیباتری نیست
از آن هنگام که دوست می دارم؟
دیگر چرا تیمارم می کردید، آن هنگام که پرتال جامع علوم انسانی
مغرورتر و وحشی تر
از سخن آکنده تر و تهی تر بودم؟
آوخ، جماعت آن می پسندد که درخور بازار سوداگری است،
و برده تنها زورمدار را می ستاید،
آنان که تنهائند، آنان که خودآند،
به خدای گونگی ایمان دارند.

امپهد و گلیمس

تو زندگانی را می جویی، می جویی و می جوشد و می درخشد

از برایت اخگری ایزدی از زُرْفايِ خاک
و تو در خواهشی هراسناک
خود را بر آتش‌های اِتنا می‌افکنی.

اینچنین گوهرهای غرور و
شهبانو
در شراب ذوب می‌شود، و بسا که قربانی می‌شدند
در جامی جوشان
اگر تو ای شاعر تنها داری ایت را نمی‌داشتی.

اما تو برایم مقدسی، چون نیروی زمین
که تو را به‌سویی و انهاد، ای کشته گستاخ!
خوش دارم
عشق اگر بازم ندارد،
در زُرْفا قهرمان را بجویم.

په‌په‌په‌ها

خطوط زندگانی گونه‌گون‌اند
چون راهها و چون محدوده‌های کوهستان
آنچه اینجا ماییم، آنجا خدایی به کمال می‌رساند
با نوایی خوش، پاداشی جاودان و آشتی.

و اندکی، اقاوی

و اندکی دانایی، اما شادی بسیاری
به‌میرندگان عطا شده است --

آه خورشید زیبا، تو ای شکوفه شکوفه‌هایم!
چرا کفایت نمی‌کنی
در روزهای بهاری؟
چه چیز والاتری می‌دانم؟

اوه، که عزیز تر شوم، چنان‌که کودکان!
که سر گنم، نغمه‌ای بی‌اندوه
از سر خوشی خود،

چون بلبان! ---

نُوبَةُ زُرْدِ كَرِي

با گلایی های زرد و
پُر از گل های وحشی
روستا به دامن دریاچه آویخته.
قو های افسونگرش
سیراب از بوسه ها
سُر فرومی کنند
در آب های تشنه پاکی.

وای بر من
از کجا گلها را به چنگ آورم
وقتی زمستان است
و از کجا پرتو خورشید و
سایه زمین؟
حصارها بی زبان و سرد
ایستاده اند
در باد پرچمها
در اهتزازند.

سقراط و الکوی بیاهوس

از چه رو مدام این جوانک را می ستایی؟
ای سقراط پاک؟ بزرگتر از او کسی را نمی شناسی؟
از چه رو شیفته وار، بر او چشم می دوزی
چنان که برگوتها؟

آن که به ژرفاترها می اندیشد؛ سرزنده ترها را دوست می دارد
جوانی والا را کسی درمی یابد، که در جهان نگر بسته باشد
اغلب فرزنانگان عاقبت به زیبا
می گرایند.

